رويا

نمایشنامه­ی غدیر

**باسمه تعالی**

(صحنه، فردی را نشان میدهد که نشسته و سرش را تا روی زانويش پايين آورده. 4 نفر ديگر با شال­ها و لباس­های يک­رنگ، افتان و خيزان او را دور میزنند.)

|  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- |
| اوّلی | اين دست و دلبازی جای ديگر سراغ کردنی نيست. | | |
| دوّمی | هر جا رفتهام دست رد به سينه ام زدهاند. | | |
| سوّمی | به هرکس شکوايهی فقر بردهام از شنيدن آن طفره رفته. | | |
| چهارمی | با هرکس رازِ نياز گفتهام بر ملايم کرده. | | |
| اوّلی | چه بد مردمی هستند مردم اين ديار! | | |
| دوّمی | چه سخت است رنج بی کسی ميان اينان. | | |
| سوّمی | گفتهاند خانهی جعفر مأوای آن­هاست که دل از همه بريدهاند. | | |
| چهارمی | گفتهاند مستمندی کوبهی در خانهاش را نمیزند مگر که دست پر باز گردد. | | |
| اوّلی | گفتهاند به هيچ دل خسته و ورشکستهای پشت نمیکند. | |
| دوّمی | گفتهاند دست همهی مقروضان را میگيرد حتی اگر عاجز از جبران آن باشند. | |
| سوّمی | از شيعيان اميرالمؤمنینم، افتاده و زندگی باختهام، طوفان زدهی مصیبتها. آمدهام دست بر شانهی تو بگذارم تا زانوانم توان ایستادن بگیرد. (جعفر به خود میپیچد آرام آرام سرش را بالا میآورد.... انگار میخواهد چیزی بگوید.) | |
| چهارمی | طالب علم دینم و زندگی وقف آن کرده­ام. به نان خشک و نمک مولایم علی خو دارم.... امّا، رنج گرسنگی زن و فرزند طاقتم طاق کرده. آمدهام اگر خواستی سهمِ امام از مال خود بیرون کنی اندکی سفرهی مرا رونق بخشی. (حرکت جعفر شدیدتر شده) | |
| اوّلی | از کودکی در سرمای بیپدری لرزیدهام. چه بسیار شبها که اجاق خانهمان به انفاق تو روشن شده. آمدهام باز گرد یتیمی، تو از چهرهام پاک کنی تا مادر و خواهران رنگ پریدهام را به لبخندی شادی بخشی. (جعفر با بیتابی کاملاً نشسته) | |
| دوّمی | سادات همه دل­خوش به تو هستندکه به روز ابتلایشان بیهیچ عذر و بهانهای گره از کارشان میگشایی. آمده­ام آبروی سیادتم را گرو بگذارم تا برای ادای دیونم از تو قرض بگیرم. | |
| جعفر | (سرش را بالا میکند و با لحن حزین و غصهدار میگوید) نه... شما را به خدا بس کنید... (با بغض) دیگر نمیتوانم... از پا افتادهام. خود ورشکستهام و شرمنده از شما. دیگر نمیتوانم... . | |
| (آرام آرام دوباره سرش را روی زانو میبرد. در این اثنا 4 بازیگر شال­های گردن خود را برمیدارند و شال­های دیگر را با رنگ­های گوناگون به نحوی به گردن میاندازند که با یک دست خود بتوانند دنبالهی آن را به حرکت در آورند. این بار در مسیری خلاف مسیر گذشته به دور جعفر میگردند و با حالت طلب­کارانه سخن میگویند.) | | |
| اوّلی | کوله بار دِینت به دیگران هر روز سنگین­تر میشود. |
| دوّمی | تا کی میخواهی از کیسهی خوش­نامیت آبرو خرج کنی و مال مردم را پس ندهی؟ |
| سوّمی | دستار عوام فریبی از چهرهات باز کن و بگو ورشکستهای. |
| چهارمی | مالِ مردم خوردنی نیست. خصوصاً برای آن­ها که نام شیعهی علی بر خود نهادهاند. |
| اوّلی | چارهای بیندیش جعفر! کاری بکن. |
| دوّمی | مگر میشود حساب سادات را از دیگران جدا کرد؟ این­ها طلبکارند و تو به همهی آن­ها بدهکار. |
| سوّمی | کار را تمام کن. از هر که طلب داری بستان و حق ما را باز گردان. |
| (در اثنای جملات بالا، باز جعفر به شکل بیتابی به خود میپیچد و آرام بر میخیزد. چهار نفری که دور او میچرخند نسبت به او حرکات خطابی دارند و گوشهی شال خود را به شکل گوناگونی حرکت میدهند و باعث آزار و اذیت بیشتر جعفر میشوند. پس از این جملات جعفر فریاد میزند و جملات زیر را میگوید. با فریاد او، دومی و سومی خارج میشوند. اولی با شال سبز رنگ (همرنگ جعفر) و چهارمی با شال قرمز رنگ طرفین جعفر باقی میمانند.) | |
| جعفر | نمیتوانم... نمیتوانم... به شما هم میگویم... نمیتوانم... دیگر آهی در بساط ندارم که حتی خرج آبروی در حال ریختنم کنم. راحتم بگذارید! امانم دهید! مجالی که خود را بجویم و مال از کف دادهام را بازیابم.... به خدا پس میدهم، مال همهتان را... شما را به خدا رهایم کنید. |
| مهران(اولی) | کابوس دیدی جعفر.... آسوده باش. (دستانش را پشت شانههای جعفر قرار میدهد و با ملاطفت با او رفتار میکند.) |
| جعفر | ها ... تو هستی مهران؟ |
| مهران | آری آسوده باش . من که به طلب کاری نیامدهام. آمدهام حالت را بپرسم. |
| جابر | اما من به طلبکاری آمدهام. (با خنده و تمسخر) شنیدهام آن­چه قرض به سادات شهر دادهای و نتوانستی پس بگیری به حساب مولایت علی علیه السلام نوشتهای. حالا علی اول بدهکار توست و تو منتظری روزی طلبت را از او بستانی. برو... برو طلبت را از او بگیر. آخر تا کی میخواهی این بازی را ادامه دهی مرد؟ تو حالا خودت از هر کسی به پول محتاج­تری. چگونه منتظری این روغن ریخته، روزی فتیلهی چراغت را دوباره روشن کند؟ تمامش کن. فردا.... فقط تا فردا فرصت داری پول مرا باز گردانی. طلوع آفتاب میآیم. یا طلبم را میگیرم یا نزد قاضی میروم. (صحنه را ترک میکند.) |
| جعفر | امّا . . . جابر . . . |
| مهران | طوری نیست جعفر. فردا هم از آن خدای کریم است. |
| جعفر | اگر فردا بیاید و . . . مصیّب . . . مصیّب |
| مصیّب | (از پشت صحنه) بله آقا . . . بله |
| جعفر | دفتر حسابم را بیاور. |
| مصیّب | چشم آقا . . . آوردم. |
| مهران | از کس دیگری طلب نداری جعفر؟ |
| جعفر | (با نگرانی) شاید. میخواهم همین را در دفتر ببینم. |
| (مصیّب با یک دفتر بزرگ جلد پوستی، یک قلم و دوات و یک چرتکه وارد میشود.) | |
| مصیّب | سلام آقا! سلام بر شما . . . بفرمایید این هم دفتر. این هم قلم ودوات. میز بیاورم آقا؟ |
| جعفر | بیاور... هر کاری میخواهی بکن... (با شتاب دفتر را میگیرد و ورق میزند) |
| مصیّب | چشم آقا... |
| (مصیّب خارج میشود و با یک میز کوچک با یک مکعب مستطیل کوتاه که در حکم میز باشد وارد میشود. جعفر مشغول ورق زدن دفتر و یادداشت کردن بعضی اسامی و ارقام است. مهران هم به آن­ها دقیق شده است.) | |
| مصیّب | آقا شما را به خدا حرف مرا بشنوید. صبح امروز مبلغ آن­ها را که دستور دادید نامشان را قلم بگیرم جمع زدم، میدانید چقدر شد؟ |
| مهران | چقدر شد؟ |
| مصیّب | هزار اشرفی. آن­چه همه طلب­کاران از آقا میخواهند کمتر از این است. آقا شما را به خدا اجازه دهید بروم سراغشان پولتان را پس بگیرم. |
| جعفر | (با اعتراض) مصیّب... تو دوباره پای این حرفها را به میان کشیدی؟ چند بار به تو بگویم؟ گفتهام نام آن­ها را قلم بگیری و محو کنی، بعد هم بنویسی به امیرالمؤمنین علیه السلام قرض داده شد. من نام آن­ها را به خاطر دارم و نمیخواهم به یادم بیاوری، تمام. |
| مهران | امّا جعفر، بعضی از آن­ها دیگر وضعشان رونق گرفته، استطاعت پرداخت وامشان را دارند. |
| جعفر | مهران... مهران تو باز هم داری سخن مصیّب را تکرار میکنی. من برای بازگشت هر کدام از پول­ها زمانی را مقرر کرده بودم. آن­ها هم که پول گرفتهاند مسلمان و شیعه بودهاند و فرزند امیرالمؤمنین علیه السلام. عهد و قرار و بدهکاری هم سرشان می­شده. پس لابد مشکلی داشتهاند که به وقتش نپرداختهاند. (مکث) من هم همان وقت اسمشان را از دفترم پاک کردم و فقط برای دل­خوشی خودم نوشته­ام به امیرالمؤمنین علیه السلام قرض داده شده. (مکث) مصیّب نام آن­ها که به تازگی با ما معامله داشتند را جدا کن. فقط طلب از آن­ها وصول کن. شاید تا فردا بخشی از پول جابر مهیّا شود. |
| مصیّب | چشم آقا... (دفتر را بر میدارد) |
| مهران | درست است بعضی مثل من هنوز نتوانستهاند پول تو را بپردازند. امّا بسیاری از قرض­مندان دیروز اغنیای امروزند، به خوبی قادرند... (جعفر کلامش را قطع میکند) |
| جعفر | مهران... مهران بس است دیگر... رها کن این اصرار را... . |
| مهران | من آمادهام خودم این کار را... (دوباره جعفر کلامش را قطع میکند) |
| جعفر | حتّی حاضر نیستم یک کلام دیگر بشنوم... .شما را به خدا بروید، تنهایم بگذارید... . |
| (مهران و مصیّب در سکوت و به آرامی صحنه را ترک میکنند و جعفر به تنهایی در وسط صحنه میماند. در صورت امکان نورها کم میشود. نور آبی و افکت جیرجیرک به نشانهی شب در ادامهی پخش می­شود.) | |
| جعفر | (به آرامی میایستد) یا امیرالمؤمنین! تو خود بر کار من شاهدی. من... من به نام و یاد شما چنین کردهام بیهیچ طمع و انتظاری. این همه از سر محبّت بوده است و مهر. این کمترین خدمتی است که نوکر به آقای خود میکند. از آشفته حالی خود هم گلهای ندارم. چشم توکل به کرم خداوندی دوختهام و دل از تشویش شسته.  میدانم که دیر یا زود با رحمت الاهی همه چیز به سامان میشود اما... زخم زبان دیگران را چه کنم؟ تحمّل کردنی نیست. آن­چه برای شما کرده­ام به نیشخندِ این و آن تمسخر شود. هرگز از کردهی خود پشیمان نیستم و همواره محبّت شما را با ذره ذرهی وجودم حس میکنم. حالا بیشتر از گذشته. امّا آسمان خانهی دلم از کنایههای مردم ابری شده و تحمل سرزنش غریبه و آشنا را ندارد. میترسم با صاعقه تصمیمی غفلت آمیز ثمرهی اخلاص گذشتهام را بسوزانم و تباه کند.  مولای من! امروز روزگار با من نا همرنگ است و سر آشتی ندارد. زندگی را بر من تنگتر و تنگتر میگیرد. نکند با وسوسههای ملال انگیز مردم از این مهر شیرینِ به تو روی برتابم و تلخ عاقبت شوم. اما . . . روی نمیگردانم، چیزی از درونم میگوید هنوز تو را دوست دارم، بیشتر از همیشه. محبتت مرا گرم میکند. گرم خدمتگزاری و ادب بیشتر. خدایا! تو را به عزیزترین کسانت، علی و فرزندانش مرا یاری کن تا زخم زبان مردم از پایم نیاندازد و شکیباییم را ذوب نکند . . . خدایا کمکم کن !. . . خدایا یاریم کن !. . .  (در اثنای جملات آخر آرام آرام مینشیند و دوباره سرش را تا روی زانوانش پائین میآورد و به همان صورت میخوابد. در صورت امکان نورهای رنگارنگی آرام از روی او میگذرد و شعر کوتاه و زیبایی­­ \_ حداکثر 2 دقیقه \_ در مورد امیر المؤمنین علیه السلام و توسل به ایشان پخش میشود. صحنه از لحاظ نور و صدا، آرام آرام فِید میشود. وقتی کاملاً سکوت برقرار شد، جابر با شتاب و پر سر و صدا در صورت امکان همراه با صدای طبل در میزند.) |
| جابر | جعفر . . . جعفر، در را باز کن. آفتاب زده، برخیز و به وعدهات عمل کن. آمدهام طلبم را بگیرم. |
| (جعفر سراسیمه بر میخیزد، اطراف را نگاه میکند. یک کیسهی اشرفی روی میز کوچک جلوی خود میبیند. با تعجب زیاد و اشتیاق فراوان به آن نگاه کرده و خدا را شکر میکند. ناگاه متوجّهی سر و صدا میشود.) | |
| جعفر | آمدم، آمدم (به طرف در فرضی که جابر به آن میکوبد)  سلام تو هستی جابر؟ |
| جابر | چرا در را باز نمیکنید؟ پس این مصیّب غلامت کجاست؟ |
| جعفر | به گمانم صبح زود برای وصول طلب­ها رفته. |
| جابر | میخواستی بگویی اول سراغ بدهکار بزرگت علی برود. شاید بتواند چیزی از اشرفیهایت را بگیرد. |
| جعفر | دیگر لازم نیست مصیّب را به سراغ کسی بفرستم. پولت را بگیر و برو.  (جعفرکیسهی سفید اشرفیها را بر میدارد و گرهاش را باز میکند.) |
| جابر | اُوه! عجب! . . . اشرفی فراوانی شده! دیشب را از دیوار خانهی مردم بالا رفتهای، یا تصمیمت عوض شده و از مرکب شیطان پیاده شدهای؟ |
| جعفر | حق داری، عقلت بیش از این نمیرسد. جز این راه حل نمیشناسی. مردک من نه دزدی از خانهی مردم کردهام و نه تصمیم را عوض کردم. این­ها که میبینی مولایم علی فرستاده، به ازای آن­چه به او قرض داده بودم. |
| (جابر خندهای بلند و طولانی میکند حالتی به خود میگیرد که انگار از شدّت خنده از خود بیخود شده است. در اثنای خندهی او مهران و مصیّب وارد میشوند و سلام میکنند.) | |
| مهران | سلام جعفر، چه خبر شده؟ جعفر این پول را از کجا آوردهای؟ |
| جابر | (در حالیکه شدیداً میخندد) میگوید مولایش فرستاده مولایش . . . این همه پول را مولایش فرستاده . . . |
| مهران | چه میگوید جعفر؟ |
| جعفر | راست میگوید، هر چند که نمیفهمد چه میگوید! |
| مهران | چگونه؟ |
| جابر | (باز هم میخندد) مگر نشنیدی؟ گفتم که مولایش فرستاده! (یک­باره خندهاش را قطع میکند و جدی ادامه میدهد) ما را طفل انگاشتهای؟ حقیقت را بگو! دیشب از دیوار خانهی کدام بخت برگشته­ای بالا رفتهای؟ |
| مهران | مهار کلامت را بگیر جابر. این لودگی و بیحرمتی شایستهی بزرگ­زادهای چون جعفر نیست. |
| جعفر | (در حالی­که میانهی صحنه زانو زده و کاملاً بالا را نگاه میکند) حق دارد که باور نکند . . . شما هم حق دارید باور نکنید . . . خودم نیز هنوز باور نکرده­ام. (مبهوت به یک نقطه نگاه میکند و سخن میگوید) |
| مصیّب | چه چیز را آقا؟ |
| جعفر | آن­چه در رؤیای نیمه شب دیدهام. |
| مصیّب | چه دیدهاید آقا؟ |
| جعفر | این کیسهی اشرفی را (به کیسهی سفید اشاره میکند.) |
| مصیّب | همین کیسه را؟ |
| جعفر | آری همین کیسه . . . شامگاه دیروز به نیش کلام جابر سوختم و خاکستر شدم. غبار یأس و نومیدی بر همهی وجودم نشست. آن­گاه از سرِ درد با مولایم به راز نشستم. زار و خسته، درد تمنّا بسویش بردم و میان شور و جذبهی گفتگو با او به خواب رفتم. عمیق و آرام. رؤیایی روح نواز خوابم را شیرینتر کرد. دو پاره نور میدیدم، دو نوجوان خوش­سیما، آن سوتر رسول خدا که از آن­ها میپرسیدند: عزیزان من پدرتان علی کجاست؟ لختی بعد امیر المؤمنین علیه السلام را هم دیدم که میفرمود من اینجا هستم یا رسول اللّه. . . پیامبر خدا مرا به امیر المؤمنان علیه السلام نشان دادند و فرمودند: یا علی! چرا طلب این مرد را نمیدهی؟ خدایا من خواب بودم یا بیدار. میان امیر المؤمنین علیه السلام و رسول خدا صلی الله و علیه و آله سخن از من بود و حساب و کتابم. من بیسر و پا کجا و عِطر این کلمات نورانی! . . . من فرشی کجا و این گفتگوی عرشی، من زمینی کجا و این توصیهی آسمانی! من . . . من فقط شکسته از زخم زبان خلایق بودم و شکایتی دیگر نداشتم. امّا . . . امیر و مولایم فرمود: آمدهام حق تو را باز گردانم. خودداری مکن، بگیر. آنگاه کیسهای سپید پر از اشرفی به من داد و فرمود: این رویّهات را ترک مکن جعفر. |
| مصیّب | منظورشان کدام رویّه است آقا؟ |
| جعفر | این­که در خانه به روی سادات باز باشد. این­که دست هیچ نیازمندی از فرزندان پیامبر خالی باز نگردد. |
| جابر | این­ها همه خواب بود. حالا بگو اشرفیها را از کجا آوردی؟ (به کیسهی اشرفی اشاره میکند) |
| جعفر | وقتی از خواب برخاستم این کیسه را کنار خود دیدم. همان است که در رؤیا دیده بودم. |
| جابر | (با عصبانیت) بیش از این دروغ و نیرنگ به هم نیامیز. |
| مهران | چه میخواهی بگویی جابر؟ آمدی طلبت را بگیری یا جنجال و معرکه راه بیاندازی؟ پولت را بگیر و برو. |
| جعفر | (به همان حالت بهت زده و ثابت) راست میگوید. تو از جنس این حرف­ها نیستی. پولت را بگیر و برو. |
| مهران | (در حالیکه مشغول باز کردن درِ کیسه است) مصیّب . . . جابر چقدر طلب دارد؟ |
| (مصیّب دفتر را ورق میزند و صفحهای را میخواند) | |
| مصیّب | پنجاه و یک اشرفی. (مهران سکهها را میشمارد و جدا میکند) |
| جابر | آخر این پول از کجا آمده؟ (با تردید و دو دلی) |
| مهران | (با کمی تندی) تو چه کار داری؟ خیر و شرّش مال ما! تو پولت را بگیر و زبان گزندهات را از حرکت باز دار. مصیّب درِ خانه را باز کن. جابر برای رفتن عجله دارد. |
| (پول­ها را در دامنِ لباسِ جابر میریزد. جابر با نگاهی تحقیرآمیز و عصبانی به مهران و جعفر مینگرد و صحنه را ترک میکند.) | |
| مهران | جعفر تو را به خدا راست بگو، این کیسه را از کجا آوردهای؟ |
| جعفر | (با نگاهی تند به مهران) گفتم که تو هم باور نمیکنی، امّا همهی حقیقت همان بودکه شنیدی. |
| مهران | (دستپاچه و هیجان زده) چرا . . . چرا باور میکنم امّا . . . مصیّب دفتر را بیاور. میخواهم ببینم آن­چه به نام امیر المؤمنین علیه السلام نوشته شده چقدر است؟ |
| (دفتر را میگیرد و مشغول ورق زدن میشود. مصیّب کیسهی اشرفی را برداشته و مشغول شمردن است.) | |
| مصیّب | دیروز که عرض کردم آقا، هزار اشرفی. |
| مهران | (در حالی­که از تعجّب خشکش زده) خدای من! در این دفتر هیچ نامی از امیر المؤمنین علیه السلام نیست. هر جا چنین عبارتی نوشته بودید، همه محو و سفید شده. نگاه کن جعفر! |
|  | (مصیّب کارش را رها میکند و به طرف دفتر میآید.) |
| جعفر | آری! و آن سکّهها با آن­چه به جابر دادی دقتقاً هزار اشرفی است. |
| (مهران و مصیّب خدا را شکر کرده به سجده میافتند. صدای شعر زیبایی در مورد امیر المؤمنین علیه السلام شنیده میشود و یا یکی از بازیگران که فقط در صحنه اول حضور داشته سرود سرود خوان وارد صحنه میشود و به تدریج بقیّهی بازیگران به او ملحق میشوند و همگی با هم به شکل گروه سرود ایستاده سرودی در مورد امیر المؤمنین علیه السلام میخوانند.) | |